

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت اموخت | چراغ دل ز نور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن | ز فیضش خاک ادم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین | ز کاف و نون پدید اورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد | هزاران نقش بر لوح عدم زد
در ان دم گشت پیدا هر دو عالم | وز ان دم شد هویدا جان آدم
در ادم شد پدید این عقل و تمییز | که تا دانست از ان اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین | تفکر کرد تا خود کیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد | وز انجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری | چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان و امر و خلق از یک نفس شد | که هم ان دم که امد باز پس شد
ولی ان جایگه امد شدن نیست | شدن چون بنگری جز امدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا | همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم | کند اغاز و انجام دو عالم
جهان امر و خلق انجا یکی شد | یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر | که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا باخر | برو خلق جهان گشته مسافر

یکی در بحر وحدت گفت انا الحق [illegible]

[illegible]

رسولی با هزاران عز و احسان / رسید از جانب اهل خراسان
بزرگی کاندران جا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفته کو درین عصر از همه به
نوشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی
در انجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای اصحاب اشارت
بنظم اورده و پرسید یک یک / جهان معنی اندر لفظ اندک
رسول ان نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال او حالی در افواه
دران مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز انجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مامول
پس از الحاح ایشان کردم اغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیکدم در میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده ها در گذارند
همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بود طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درو معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید

همانا از طرفی خود در تنگنا ایم / چرا چیزی دگر بر وی فزاییم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول ان نامه را بستد باعزاز / وزان راهی که امد باز شد باز
دگرباره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر ان چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
نمیبینم در اوقات ان مجالی / که پردازم بدان از قیل و قالی
که وصف او بگفتگو محال است / که صاحب حال داند کو چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین
پی ان تا شود روشن‌تر اسرار / درامد طوطی طبعم بگفتار
بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب امد بدل کین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زو چشم دلها جمله روشن
نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر

چو عقلش کرد در هستی توغل — فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است — ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا — ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه — چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که آن خورشید تابان — بنور شمع جوید در بیابان

مرا گفتی بگو چبود تفکر — کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف — چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون در دل شود پیدا تصور — نخستین نام وی باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت — بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کو بود بهر تدبر — بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم — شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر — نتیجه همچون فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون — بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در آن چون نیست تایید — هر آینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن — چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله
محقق را که وحدت در شهود است — نخستین نظر بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید — ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید — پس آنگه لمعهٔ از برق تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود — ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران — نه بیند او ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب — از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس — گهی اندر تسلسل گشته محبوس

اگر خورشید بر یک حال بودی — شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم
کسی کو عقل دوراندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی — برو از بهر او چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد راه تشبیه — ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
هر آنکس بی نصیب از هر کمال است — از آن کو را طریق اعتزال است
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل — که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
رمد دارد دو چشم اهل ظاهر — که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی درست از غیم تقلید
درین ره هرچه گفتند از کم و بیش / نشانی داده‌اند از دیدهٔ خویش
منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است / چو جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه روئی ز ممکن در دو عالم / نشد هرگز جدا والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید
عدم آیینهٔ هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فروخوان / که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان

تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده را که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آئینه دان / بهر یک ذرهٔ صد مهر پنهان

اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون اید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست / هزاران ادم اندر وی هویداست

در اعضا پشهٔ اهنک پیل است / در اسما قطرهٔ مانند نیل است

درون حبهٔ صد خرمن آید / جهانی در دل یک ارزن آید

بپر پشهٔ در جای جانی / درون نقطه چشم اسمانی

در ان جزوی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم / کهی ابلیس گشته کاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم شده چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

اگر مردی برون آی و طلب کن / شبی را روز و روز را شب کن

میان روز و شب الله مراحل / مشو موقوف همراه رواحل

بهم جمع آمده در نقطهٔ حال / همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاده با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک دوره زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوئی دایما در سیر جستند / که پیوسته میان خلع و لبسند

بزیر پردهٔ هر ذرهٔ پنهان / جمال جان فزای روی جانان

هم از ذات خود پیوسته آگاه / ز انجا راه برده تا بدرگاه

همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام

تو از عالم همین نامی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی / کدام است آخرت چون است دنیا

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدام است آن جهان کو نیست پیدا / که یک روزش بود یک سال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا برگو که جابلقا کدام است / جهان را شهر جابلسا کدام است

مشارق تا مغارب هم بیندیش / که این عالم ندارد جز یکی بیش

بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این عالم خیال است / هر انچه دیدهٔ از وی مثال است

بصبح حشر چون گردی تو بیدار / ببینی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد تاب از و در سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پای در گل

جهان

جهان آن تو و تو مانده عاجز | ز تو محروم‌تر کردید هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته | بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبار | نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون | تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از دین العجایز | که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند | چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و سفر کن | هر آنچه پیشت آید زو گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل | مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را به شب کن
ستاره با مه و خورشید انور | بود حس و خیال و عقل هر سه
بگردان زین همه ای راهرو روی | همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه | برو تا بشنوی انی انا الله
تورا معشوق تا دنیای فانیست | جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست | اگر کوه تویی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی | بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری | تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی | بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر تورا از هر چه خواهی | نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه جانش در تجلیست | همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست | مراتب همچو آیات وقوفست
از او هر عالمی چون سوره خاص | یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد | که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور | که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت در او شد عرش رحمان | چهارم آیة الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانیست | که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر | که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود | که نتوان کردن این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان | که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
مشو محبوس ارکان طبایع | برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات | که تا ممدوح حق گردی در آیات
ببین یک ره که تا خود عرش اعظم | چه نسبت دارد او با قلب انسان
بگو چون شد محیط هر دو عالم | چرا کردند نامش عرش رحمن
چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام | که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است | که این چون نقطه آن چون محیط است

برآید در شبان روزی که بینی | سراپای تو عرش ای مرد دوبین
ازو در جنبش اجسام مدور | چرا گشتند یک ره نیک بنگر
زمشرق تا بمغرب همچو دولاب | همی گردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این عرش اعظم | کند دوری تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان | بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس | گهی کنس جواری گاه خنس
معدل کرسی ذات البروج است | که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | برو بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است | ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و بیست و چارند | که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است | ششم برجیس را جاه و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای | بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد | قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل با جدی و دلو و مشتری باز | بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه | عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید | ذنب چون راس شد یکعقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است | بتقدیر خدای کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آینه که گوئی نیست باطل

تو گوئی جست این افلاک دوار
بگردش روز و شب چون چرخ فخار
با مرد حکیم حق گشته مسخر
وزو هر لحظه دانای داور
نمی بینند مر این چرخ مدور
زاب و گل گنبدی ظرف دیگر
از آن گوید کسی این مشکل عجیب است
همه اجزا درین مکان و در زمان است
مخنم کو ز آغاز بی صفت است
زیک استاد وانیک کار زان است
فلک را سنی اند احکام جنات
کواکب که همه اهل کمال اند
ولی کس کی بگوی در اصل این کار
بجا هر لحظه در دور و زوال اند
که بود در وجود شیء و بهرام
همه در جای سیر و لون اشکال
وجود دیگر ندارد حکمت انجام
که باطل دیدن از ضعف یقین است
کلام حق همین ناطق بدین است

چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند
گهی تنها فتاده گاه زوجند
دلی که دون چرا گشتند اندر کنا کن
ز نقوش کیستند اندر کنا کن
همه اجرام بزرگان که زان نهاده
گهی بالا و گه زیر او فتاده
عناصر آب و باد و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزل خویش
که تا ننهند یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مزاکن
بهم جمع آمده گشته همه کس
مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک چیز بر حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زایشان
جماد آنگه نبات آنگه حیوان
هیولا را نهاده در میان نه
ز صورت گشته فارغ صوفیان نه

هم

وز و هر یک شده موقوف آلات
ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشته حیران
فرو مانده در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار
بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمیست
معاد و مبدء هر یک ز اسمیست
از آن اسمند موجودات قائم
بدان اسمند در تسبیح دائم

همه بر امر و حکم داد داور | بجای استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده | نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جانور از صدق و اخلاص | پی ابقای نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار | مر او را روز و شب گشته طلبکار

به مبدء هر یکی زان مصدری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد
اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت
بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیر و حی و گویا

به اصل خویش یکره نیک بنگر | که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچ آمد به آخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر | همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه گردد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک | از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی | وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی | بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست | زمین و آسمان در سایهٔ تست
بر آن نیستی کو عین هستی است | بلندی را نگر کو عین پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی در تو بیحد و شمار است

بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی
همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر
بدینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من چیست
مرا از خود خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت
بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آئینه پیدا گه ز مصباح
تو گوئی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص / که تا گوئی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشود در وقت رویت
نماند در میانه رهرو و راه / چو های هو شود ملحق به الله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت بر من و تو است / که آن بربسته جان و تن تو است
من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه
تعین نقطه وهمیست بر عین / چو صافی گشت عینت غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک / اگر چه دارد آن چندین مسالک
یک از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد
توان جمعی که عین وحدت آمد / توان واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدام است / که را گویم که او مرد تمام است
یکی گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان در اینجا / سوی واجب بترک شین نقصان
بعکس سیر اول در منازل / رود تا گه شود انسان کامل
بدان اول که تا چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی گشت پیدا / پس از روح نباتی گشت دانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد بحق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم / در او بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر او پیدا و شهوت / وز ایشان گشت بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه اول مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل گشت از این ره تا بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
و گر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با نور حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بر ایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی گردد بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب صفاتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج / درآید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اول / در آنجا نه ملک ماند نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندر آن پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
بان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوت خانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود تابع ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام / که تا آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند در خواجگی کار غلامی
پس آنگه که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور
تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری بر کنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / عیان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندر این عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
اگر با پوست یابد تابش خور / در این نشأ کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطهٔ آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار / بر آن کاری که اول بود در کار

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
بود از هر ولی ناچار افضل
نبی چون در ولایت بود اکمل
رسول آمد مقابل در ولایت
کنون هر عالمی باشند امت
در آخر شد یکی دیگر مقابل
ز هر نامی که آن گشت حاصل
مغارب با مشارق شد برابر
ز نور شمس شد ولایت سایه گستر
وجود خاکیان از سایهٔ اوست
[illegible] جمله زیر پایهٔ اوست

چو کرد او قطع یکباره مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی — ظهوراتیست در عین تجلی
نبوت را ظهور از آدم آمد — کمالش در وجود خاتم آمد
نبوت بود باقی تا سفر کرد — چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم — بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند — که او کلست و ایشان همچو جزوند
چو او با خواجه دارد نسبت تام — ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم — خلیفه گردد از اولاد آدم

ازو عالم شود پر امن و ایمان
جماد و جانور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر
شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود در سر وحدت واقف حق
درو پیدا نماید وجه مطلق

چو نور آفتاب از شب جدا شد — تو را صبح طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار — زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد — که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا شد — که از هر ظلم و ظلمانی جدا شد
بخط استوا بر قامت راست — ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت — بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی — زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرقست — ازان رو در میان نور غرقست
بدست او چو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

کسی بر سر وحدت واقف آخر
شناسائی چه باشد عارف آخر

کسی بر سر وحدت گشت واقف
که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است
وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت
و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک
برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون

درون جان محبوبان مکان یافت — ز بی بسمع و بی بصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین — نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور — درون خانهٔ دل ناید نور
موانع اندرین عالم چهار است — طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث انجاس — دوم از معصیت از شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر — که اینجا منتهی میگردد سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بیشک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است — چه سودا بر سر این مشت خاک است

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می یابد ز خود تاب
عجب نبود که دارد ذره امید — هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت — که اینجا باز دانی اصل فکرت
الست ربکم ایزد چرا گفت — که بود آخر در آن دم کو بلی گفت
در آن روزی که گلها می سرشتند — بدل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکبار خوانی
هر آنچیزی که میخواهی بدانی
تو بینی عقد عهد بندگی نیز
ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشت منزل
که تا یادت دهد زان عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را به آغاز
در اینجا هم توانی دید آن باز
صفاتش را ببین امروز اینجا
که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنج خود ضایع مگردان
برو بنشین تو لا تهدی بخوان

ندارد باورت اکمه ز الوان
اگر صد سال گویی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی
بنزد او نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال
کجا بینا شود از کحل کحال
خرد در دیدن احوال عقبی
بود چون کور مادرزاد دنیا
ورای عقل طوری دارد انسان
که بشناسد بدان اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن
نهاد است ایزد اندر جان و در تن
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن
از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز
تویی تو نسخهٔ نقش الهی
بجو از خویش هر چیزی که خواهی
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چه گویی هرزه بود آن

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل‌اند دائم / بدین معنی همی باشند قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غائب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن می‌نماید عین بود است

بنه آیینه اندر برابر / درو بنگر ببین آن شخص دیگر

عدم چبود که با حق واصل آید ... در او سیر و سلوکی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه ... بگوئی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن ... بواجب کی رسد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین ... عرض چبود چو لا یبقی زمانین
حکیمی کاندرین کرده است تصنیف ... بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق ... که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم نیست ... هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم ... که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین تو ماهیت را جزو و بی بیش ... نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان ... که بی او هستی آید عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست ... تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود ... عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی ... سراسر کار او لهو است و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا ... فرو بارد بامر حق تعالی
شعاع آفتاب از چرخ چارم ... فرود آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا ... در او ریزد بدان آب دریا
چو با ایشان شود آب و هوا ضم ... برون آید نبات و سبزه خرم
غذای جانور گردد بتبدیل ... خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نقطه و گردد در اطوار ... وز آن انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آمد ... یکی جسم لطیف و روشن آمد
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر ... بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک ... رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند ... که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی سراسر ... همه انجام ایشان شد چو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز ... که نگذارد طبیعت خوی مرکز
که دریا است وحدت لیک پرخون ... کز او خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطره باران ز دریا ... چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل ... نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول ... کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام ... چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد در چرخ و انجم ... شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس ... یقین گردد کان لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار ... نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی شود آن لحظه حاصل ... شوی از بعد خود با دوست واصل
وصال اینجایگه رفع خیالست ... چو غیر از پیش برخیزد وصالست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت ... نه او واجب شد و نه واجب او گشت
هر آن کو در معانی گشت فایق ... نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش ... برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو کل نشات انسان | بگویم یک بیک پیدا و پنهان

و مثال ممکن و واجب بهم چیست | حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش | ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد | از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نوراست | بعید آن نیستی کز هست دوراست

اگر نوری ز خود در تو رساند | ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا این بود و نابود | کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد | که طفل از سایهٔ خود می هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه | نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست | که از هستی تن و جان تو پاکست

ز آتش زر خالص بر فروزد | چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش | ولی از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار | حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور ترتیبی جزو اسفل | تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست | از آن گویی چو شیطان همچو من کیست

از آن گویی مرا خود اختیار است | تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند | همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستیست | همه این آفت و شومی ز هستیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این شد محمد وان بوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون / نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریایی است / نه علت لایق فعل خدایی است

سزاوار خدایی لطف و قهر است / ولیکن بندگی در جبر و فقر است

کرامات آدمی را اضطرار است / نه آن کس را نصیبی ز اختیار است

نبود هیچ چیزش هرگز از خود / پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

زهی مسکین که شد مختار و مجبور / ندارد اختیار و گشته مامور

نه جور است اینکه عین لطف و فضل است / نه ظلم است اینکه محض علم و عدل است

بحکمت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودش تعریف کردند

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش / غنی گردی ز حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحر است انکه علمش ساحل آمد / ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است / غلاف در او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد اندر وی تمثل

شنیدم من که هر مه در نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید برافراز / بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند / شود بسته دهان او بصد بند

رود تا قعر دریا با دل پر / شود آن قطرهٔ باران یکی در

بقعر اندر رود غواص دریا / از آن آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص این بحر عظیم است / که او را این جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند ظرفی / صدف بر علم دل صوت است با حرف

نفس گیرد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آن کو جمله عمر خود در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

جزای عدل نور و رحمت آمد / جزای ظلم لعن و ظلمت آمد
بهشت آمد همیشه عدل را جای / چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
ازان درهای دوزخ نیز هفت است / بزیر هر عدد سری نهفته است
همی هفت آمد این اضداد ز اعداد / عدالت چون یکی دارد ز اضداد
نه روی گشتن و بودن بر او دیر / به باریکی و تیزی موی و شمشیر
ز هر دو جانبش قعر جحیم است / پل چون صراط مستقیم است

ظهور نیکوئی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آمد / نه چون علم است کان کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گیری آن چه شرق است
از آن جا باز دان احوال اعمال / بر نسبت با علوم قال با حال
نه علم است آنکه دارد میل دنیی / که صورت دارد و از نیست معنی
نگردد علم یکجا جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه کو هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک در خانه منزل
از او تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو به اصل جمله اخلاق

جوابت گر شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چه یابد تسویه اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس انکه حکمت و عفت شجاعت
حکیم راست گفتار است و کردار / هر انکو متصف گردد بدین چار
ز حکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور
شجاعی صافی از عجب و تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط و تفریطش کرانه است

اگرچه خور به چرخ چارمین است / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح

ندارد کل وجود اندر حقیقت
که او خود عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر و واحد آید
کثیر از روی کثرت می‌نماید
عرض از هستی کل آن اجتماعست
عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل هست در یک طرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جهان [illegible] پیراست
بهر دم اندرو حشری بپاست
درو چیزی دو ساعت می‌نپاید
در آن ساعت که میرد زاده آید
ولیکن طامة الکبری نه اینست
که این یوم العمل آن یوم دینست
از آن تا این بسی فرقست بسیار

نکاح معنوی افتاد در دین | جهان از نفس کلی داد کابین
از ایشان می‌پدید آید فصاحت | علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بی‌مثالی | در آید همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد | همه ترتیب عالم را رقم زد
گهی بارخش حسن و شهسوارست | گهی با تیغ نطق آبدارست
چه در شخص است خوانندش ملاحت | چو در نطق است گویندش بلاغت
ولی و شاه و درویش و پیمبر | همه در تحت فرمانش مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست | نه آن حسنست تنها گوی آن چیست
جز از حق می‌نیاید دلربایی | که شرکت نیست در امر خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید | که حق گه گه ز باطل می‌نماید
موثر حق شناس اندر همه جای | ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان | حق اندر باطل آید کار شیطان

بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

چو جزو است انکه او از کل فزونست | طریق رفتن از جزو چونست
وجود آن جزو دان کز کل فزونست | که موجود است کل وین بازگونست
بود موجود را کثرت برونی | که او وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر | که او در وحدت جزو است سایر
چو کل از روی ظاهر گشت بسیار | شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی آید او را زیر دستی

اگر خواهی که این معنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی
جهان چون تست یک شخص معین
تو او را گشته چون جان و او تن
سه گونه نوع انسان را ممات است
یکی هر لحظه و آن برحسب ذات است
دوم دیگر ممات اختیاری است
سیم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری
که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر میشود مانند اول

هر انچه کرد داند رحشر پیدا ز تو در نزع میگردد هویدا

تنت همچون زمین سر اسمانست حواست انجم و خورشید جانست

چو کوه است استخوانها که سختست نباتت موی و اعضا چون درختست

تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ اشفته و جان تیره گردد حواست هم چو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خود همچو دریا تو در وی غرقه گشته بیسر و پا

شود در جان کندن ای مرد مسکین ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد کار عالم که تو در خویش می بینی در اندم

بقا حق است دیگر جمله فانی بیانش جمله در سبع المثانی

بکل من علیها فان بیان کرد لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن ادم

همه خلق در لبس جدیدست اگرچه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض و فضل حق تعالی بود از شان خویش در تجلی

ز یکجانب بود ایجاد و تکمیل وزین جانب بود پیوسته تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت که عالم دارد این معنی و صورت

وصال اولی عین فراقست زمان دیگری عند التلاقیست

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر در اول مینماید عین آخر

ظهور کثرت از اخلاق انسان
شد پیدا از تعینات امکان
وجود هر یکی چون بود واجب
بوحدانیت حق گشت شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

سفیهم زیر جبود بید بست | ظهوری چیست تا گشتن از او
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق | زهی حیرت زهی عشرت زهی شوق
خوشا آن دم که من بی‌خویش باشم | غنی مطلق و درویش باشم
نه عقل و نه دین نه تقوی و نه ادراک | فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد | که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیده‌ام خوردم از او می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستیی باشد خماری | در این اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست این مانند عنقاست | بجز حق جمله اسم بی‌مسمی است
عدم موجود گردد این محال است | وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است | چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان | که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار | نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی الله را رها کن | بعقل خویش این را زان جدا کن
چو شک داری در آن کاین چون خیال است | که با وحدت دوئی عین ضلال است
عدم مانند هستی بود یکتا | همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

هر آن چیزی که آید در عالم عیان است
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت
کجا یابد مراد لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است
بنزد من خود الفاظ مأول
بر آن معنی فتاد از وضع اول
بمحسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

ازو یک غمزه و جان دادن از ما
وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم
ببوسه هر زمان جان می‌نوازد
بغمزه عالمی را کارسازد
بر این گوید که زان گوید آری
جهان چشم و لبش خواهی کاری
بعشوه لعل او جان می‌فزاید
بغمزه چشم او دل می‌رباید
ز لعلش جان ناماند هوش دایم
ز چشمش خون نماند جوش دایم
ببوسه می‌کند بازش عمارت
بغمزه میدهد هستی بغارت

ولی تشبیه کلی نیست ممکن
ز جست و جوی او میباش ساکن

که رخصت اهل دل را در سه حالست
فنا و سکر و آن دیگر دلالست

ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگه دار

بر این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

هر آنکس کو بداند این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال حقیقت
نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید ور نه تصدیق

بگفتم وضع الفاظ و معانی
ترا سربسته گر داری تو دانی

نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه مپکن
ز دیگر وجهها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یک سر مقرر
نمایم زو مثال چند دیگر

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیابد در دو چشمش جمله هستی
در او چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
لوازم را رعایت کن بد اینجا

ز چشمش خواست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک
بدم دادن زند آتش در افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه شد
ازو هر گوشه میخانه شد

چه نسبت خواب را با رب ارباب
خود او دارد از این صد گونه اسباب
علی عینی کسی را گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه شاید گفت ازو کاینجا چه راز است
مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش
سر زلفش مرا گفتا فرو پوش
کجی بر راستی زو گشت غالب
وزو در پیچش آمد کار طالب
معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقهٔ او
گر او از زلف مشکین برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام

چو دام فتنه شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او

وگر بریده شد زلفش چه غم بود / که از شب کم شده در روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر روی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی روز آورد گاهی کند شام

ز روی زلف خود صد روز شب بود / بسی بازیچهای بوالعجب بود

گل آدم در آندم شد مخمّر / که دادش بوی آن زلف معطّر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی

ازو هر لحظه کار از سر گرفتیم / ز جان خویشتن دل بر گرفتیم

از آن گردد دل از زلفش مشوّش / که از رویش دلی دارم پر آتش

رخ اینجا مظهر صنع خدایست / مراد از خط جناب کبریایست

رخش خطی کشید اندر نکوئی / که از ما نیست بیرون خوب روئی

خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی نشانی / بخور از خطش آب زندگانی

اگر رو و خطش بینی تو بیشک / بدانی وحدت از کثرت یکایک

ز زلفش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سرّ مبهم

کسی گو خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی ازو بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی ازو باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آیهٔ قلب عرش رحمان / ز خط نازنین زیبای جانان

بیان رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل و مرکز دور محیط است

ازو شد خط دور هر دو عالم / ازو شد خط نفس و قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خالش سیاه است

ز خالش حال دل جز خون نباشد / کز آن منزل ره بیرون نباشد

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / ز من پوشیده گشت این حال مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌گردد آخر مختلف حال

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن شود چون روی چون ماه است / گهی تاریک چون خال سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر بود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر تودهٔ خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / که در هر صورتی او را تجلّیست

شراب و شمع و شاهد عین معنی است | که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و شاهد نور عرفان | ببین شاهد که از کس نیست پنهان
ز شاهد بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح | بود شاهد فروغ نور ارواح
شراب و شمع جان آن نور اسری است | ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر | مشو غافل ز شاهد باری آخر
شراب بیخودی در کش زمانی | مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند | وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است | پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی خور ز جام وجه باقی | سقیهم ربهم او راست ساقی
شرابی را طلب بی ساغر و جام | شراب باده خوار و ساقی آشام
طهورا آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد هنگام مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی | که بد مستی به است از نیک مردی
کسی کافتد ز درگاه خداوند | حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینهٔ دل را زدوده است | چه خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می افتاد | بسی شکل حبابی در وی افتاد
جهان جان در و شکل حباب است | حبابش اولیائی را قبا بست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش | فکنده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست | دل هر ذرهٔ پیمانهٔ اوست

فلک سرگشته در وی در تکاپوی
هوا در دل بامید یکی بوی
ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک
بجرعه ریخته دردی بر افلاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش
فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعهٔ کافتاده بر خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان شد
ز تابش جان افسرده روان شد
جهانی خلق ازو سرگشته دایم
ز خان و مان خود گشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد
یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار
خم و میخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز

زهی دریادلی رند سرافراز
در آشامیده هستی را بیکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست
خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند اندر خرابات
که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بیمثالیست
مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر

بت و زنار و ترسائی درین کوی
همه کفر است ورنه چیست بر گوی

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شری بود در وی ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستیست

اگر صد سال دردی می شتابی | نرگس را و نر خود را باز یابی
گروهی اندرو بی پا و بی سر | همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته | بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردیی از دست داده | ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده بجای جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان | بجای اشک خون از دیده ریزان
یکی از سرخوشی در عالم ناز | شده چون ساقیان گردن افراز
یکی از روشنائی رو بدیوار | یکی از سرخ روئی بر سر دار
یکی اندر سماع شوق جانان | شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده | بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آن صوت و حرفست | که در هر پرده اش اسرار ژرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو | مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق | همه رنگ سیاه و سرخ و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف | شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته | ز هر چه دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمار | ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست | چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه | بت و زنار و ترسائی ترا به

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین حق گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان
بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار
که را کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان
که کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقست
بزرگ کفر اما نیست
چه میگویم که دور افتادم از نحو

بدان خود را که تا بت را که داند
که کشتی برست از حق نخواست
همه او کرد و هم او کند و هم او بود
نکو کرد و نکو کند و نکو بود

یکی کو و یکی بین و یکی دان بدین چشم مد اصل و فرع ایمان

ز من میگویم این بشنو ز قرآن تفاوت نیست اندر خلق رحمن

نظر کردم بدیدم اصل هر کار نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معوّل زهی چیزی مگر بند اصل اوّل

میان در بند چون مردان بمردی درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برخش علم چوگان ارادت ز میدان در ربا گوی سعادت

اگرچه خلق بسیار آفریدند ترا از بهر کاری آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست مسیح بی پدر غیر از یکی نیست

رها کن ترّهات و شطح و طامات خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست

در این هر چیز کان نز باب فقر است همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی شهادت شود صادر هزاران خرق عادت

گر از دیوارت آید گاه از بام گهی در دل نشیند گه در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو رود لیکن بدینها کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمائیست تو فرعونی و این دعوی خدائیست

هر آن کو راست با حق آشنائی نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار

عناصر مر تورا چون ام سفلی است
تو فرزندی و پدر آبای علوی است
ازان گفتست عیسی گاه اسری
که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان تو برخیز
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه را پیش سگان انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید با مردار
نسب چون بود مناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن
بجز نسبی که هر کو فرو است
بجز نسبی که نقد وقت او ست
فلا انساب کز شهوت پدید است
همان نسبت که شد پیدا ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد

مریدی علم دین اموختن بود | چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مرده علم اموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
چرا در دل همی گردد که این کار | ببندم در میان خویش زنار
مرا زان معنی که من شهرت ندارم | گر از ادم شهوت اما نیست عارم
چه شهرت چون چنین افتاد از کار | ملامت بهتر است از شهره بازار
دگر باره رسید الهام از حق | که از حکمت مکن از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالك | همه خلق اوفتند اندر مهالك
بود جنسیت اخر علت ضم | چنین امد جهان والله اعلم
ولی از صحبت نا اهل بگریز | سعادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت | عبادت بایدت بگذر ز عادت

ز نوشانی غرض تجرید دیدم | خلاص از زمرهٔ تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جانست | که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار | که از روح القدس امد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانیست | که از قدوس اندر وی نشانیست
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | در آئی در حریم قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد | چو روح الله بر چارم فلک شد

یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بجز حرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی
ز خود بیگانه خویش اوست خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست
کز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
رفیقانی که با تو در طریقند
پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی
از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست
بجان خواجه کاینها ریشخندست
بمردی وارهان خود را چو مردان
ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
شوی از هر دو کون اندر دین معطل

بود محبوس طفل شیرخواره | بنزد مادر اندر گاهواره
چو بالغ گشت و مرد و با سفر شد | اگر مرد است همراه پدر شد

حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم | بجا بگذار چون عیسی مجرد
حنیفی شو ز هر قید مذاهب | درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرست | اگر در مسجدی آن عین دیرست
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر | شود بهر تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر جایی که هستی | خلاف نفس بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس | اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص | مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر | بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر | مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان | مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید | نه کفرست آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و تسبیح بگذار | بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی | اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار | بترسازاده دل ده بیکبار

بت ترسابچه نوریست ظاهر | که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی | گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش | زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه | کند افسوس صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه | بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مومن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته | مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پندار | ترا ای نارسیده از که واداشت
در اوان را ز دل گلها شکفته | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیشت نقاب شک
ببین منقول و معقول حقایق | مصفی کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در وی | که گلها گردد اندر چشم تو کی
نشان ناشناسی ناسپاسیست | شناسائی حق در خودشناسیست

غزمن

غرض زین جمله آن کز ما کند یاد   عزیزی گوید هم رحمت برو باد

تمت الکتاب گلشن راز حسب الفرمایش صاحب جناب معظم جناب آقا میرزا رضا قلی
الشهیر بنعیم بخط حقیر سراپا تقصیر محمد باقر ابن مرحوم حسین البزدی بتاریخ سلخ شهر جمادی
الاخر شهور سنه ۱۲۸۰

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را به الحمدی کند یاد

